

و بزرگ درپیش روی هر نوازنده‌ای نهاده ، نوازندگان باخیالات و روحهای مختلف ؛ هر يك با يك استادی خاصی ، شروع بنواختن کرده و از مجموع این افزارها و اسبابها و نوت ها که همه در زیر فرمان يك استاد یکباره بجنبش آمده‌اند ، آهنگهای عجیب و غریب و آمیخته و زیر و به پای پیایی و لحنهای گوناگون بیرون آورده و از دور آهنگ جانانه‌ای بگوش صاحبمل میرسانند . این ارغنون ماهرانه شاید آغازی داشته باشد ، اما هرگز انجام ندارد ؛ گوش و فرصت و حال لازمست که آنرا بشنود ، مراد میخواید که خسته نشد و آنرا تاجان در بدن و توان در جان باقی است بشنود و بشنود و لذت برد و لذت برد و لذت برد .

شعر حافظ ، شعر مولوی و عطار ، شعر نظامی ، شعر صائب و جامی و بسی از شاعران نامی دیگر ازین دسته است . تمیگوبم شعر خیام و حماسهای فردوسی و اشعار ترکستانی همه اینطورند ، نه ؛ لیکن شعر عراقی و اشعار خوب سبک صفوی و سبک هراتی و سبک هندی قسمتی از این قبیل است ؛ آنها اور کستر است نه تک ساز .

غزالی حافظ ، مجلس های نظامی ، داستانهای مولوی ، يك ساز و يك آهنگ معین و با اصول که از درآمد آغاز شده و بقرود ختم شده باشد نیستند بلکه صدها هزاران ساز و آلت و افزار مختلف شکل و مختلف حجم و مختلف اونلو و مختلف آوازند که باهم در يك نوت جور شده‌اند و در زیر فرمان حافظ و نظامی و مولانا بکمر نه شروع بلرغنون زنی کرده و هیچوقت هم این ارغنون آنها تمام نمیشود .

از هر جا که گوس بدهید و تاهر جا که طاقت شنودن دانسته باشید گوش شمارا بانوا های دانواز خود مینوازند و شما را از دنیایی که در آن باخستگی

و افسردگی و شك و حیرت و هزاران امراض اجتماعی دست و پا میزنند، بیرون کشیده و بعالم دیگر که معلوم نیست کجا است رهبری میکنند!

این شعر فارسی است، ایرانیان بعد از آن که دستشان از موسیقی سه چهار هزار ساله خود کوتاه شد و در آئین جدیدشان اعتدالی عمومی بموسیقی کم شد، موسیقی را بشعر بدل کردند و این تطویر و تکامل را در شعر پیش گرفتند و فرنگیان این هنر را بسبب ترویج کلیسا از موسیقی دنبال کرده و در موسیقی پیش رفتند، تاچه وقت ما و آنها ما در موسیقی و آنها در شعر باز بهم برسیم! ۱۲

نقوش قالیچه ها، گل و برگهای رنگارنگ که هر کدام تاریخی علیحده و قصه و سرگشستی جداگانه دارند نیز از قبیل شعر فارسی است. این گل و بوته ها که در قدیم عبارت از یک گل خند فوق و یک برگ زنبون یا چیز دیگر، و سر اژدها یا شاخ و گوش و دهان باز، و سر شیر از نیمرخ و مقابل، و سر دیو و میمون و انسان و ننه آهو و بزکوهی و غیره بوده است، امروز همه صورت گل و شاخه مو و برگهای غیر طبیعی و گوناگون بخود گرفته است. گلهای چند رنگ و شاخهای پیچیده و برگهایی که نه گل است و نه برگ و هم گل است و هم برگ بوجود آمده و معلوم نیست که چیست. همین طور سر لوحهایی کتب و تذهیبهای طلا و لاجورد که از مو نارنجکتر و ریزه ریزه در هم و بر هم با رنگهای تلخ و شفاف بهم آمیخته که اصل حقیقت آنها معلوم نیست، اینها همه نتیجه تکامل و مداخله روح و دل و از میان بردن اصول و فواید عقل و علم منطلق است که جمع شده و دنیا را متحیر کرده و صاحبان را بدون اینکه دلیل و منطقی داشته باشند خواه و ناخواه بسوی خود جلب

کرده است :

این نقوش و خطوط هندسی و گل و بوته‌های غلط ، آن شعرهای بی-آغاز و انجام معانی مختلف ، همه‌همه اورکسترهای ازلیت و ابدیت خداوندینند. آنها بیشتر بطبیعت و بجهان و باین هندسه‌ی سرو ته که ما آنرا عالم نامیده‌ایم و در شناخت آن متعجب و سرگردان مانده و غالباً خود را درین مسئله که آنها را میتوانیم شناخت فریب داده و میدهیم شبیه ترند تا یک گل و بوته عاقلانه و عالمانه که از روی عکس یا از گرده طبیعت بندست یک نقاش عالم عاقل و استاد ساخته شده باشد.

زیرا شعرهای خوب ما ، مینیاتورهای ما ، گل و بوته‌های فالیچه‌های ما بحقیقت دنیا و واقعیت طبیعت شبیه است. ولی نقاشی فلان استاد و گل و بوته فلان مخمل و اطلس فرنگی بجزئی از دنیا و طبیعت شباهت دارد و کل بالاتر از جزء است :



شر حجازی از این جنس است ، معلوم نیست خود آقایی حجازی نا این درجه به شر خود اهمیت داده باشد و آنرا دوست گرفته باشد ، دلیل آنرا هم قبل از این بیان کرده ایم .

اتفاقاً حسن کلا اینجا است . و همین است سر طبیعی بودن قطعه‌های حجازی که او فقط از طبیعت بی بند و بار و از جهان بی اساس که ما فرزندان آنیم تقلید کرده است ، نه از اصول و منطقی و قواعدی که عقلاً برای گمراه کردن رقبا یا فریب دادن مردم یا فریب خودشان آنها را وضع کرده‌اند : بعین مثل فالیچه بر گل و بوته قدیمی که با الوان تلخ و کم جلای نباتی رنگ آمیزی شده و احیاناً نمیتوان سرو ته آنرا از هم تمیز داد ، در

برابر قالیچه های جلا دار که بازنگهای روشن و شفاف جوهری که بشر برای آسانی کار اختراع کرده است رنگ شده و يك دور نعلی عالمانه یا يك صورت شیهه باصل را بروی آن طراحی کرده باشند. این قالیچه بمنطق و بعقل و اصول معقول و متعارف نزدیک و آن یکی دور ازین ماجرا هاست، اما همان عقلا این یکی را دور انداخته و آن یکی را بدیوار اطلاق نصب مینمایند!

چرا؟

چون آن اولی بطبیعت نزدیکتر است، آن طبیعتی که اصول طبایع است، یعنی طبیعت شك و حیرت و سرگردانی و تلخی و درهم و برهمی جهان که همه کس آنرا میفهمد ولی نمیخواهد اقرار کند!

اتفاق زیبایی و حسن را همه به تناسب اجزا تعریف کرده اند و بعقیده من این اشتباه است، چه اگر تناسب آن نظم دقیق باشد که ما از آن تعبیر میکنیم باستی درخت یا انسان اگر مانند مدور یا مربع می بود زیبا تر از درخت چنار اما مزاده صالح یا گرتا گرابو که دارای بینی بسیار بزرگ و چشمان بسیار درشت است میبود، ولی ما میدانیم که استوانه متساوی الحجم از يك مخروطی هم زشت تر است.

بس تناسبی که گفته اند عبارت از بی تناسبی است، یعنی هر چه عدم تناسب زیادتر باشد زیبایی قوت دارد، باید هم همین باشد، زیرا آسمان که زیبا ترین چیزهاست نه از دور دارای تناسب است و نه از نزدیک چه از دور سطحی مستوی و دارای تقاطعی بی ترتیب بیش نیست، و از نزدیک هم فضائی است بی پایان و اخترانی بی ترتیب و بی تناسب که از چپ و راست باهم در نازع و جزر و مدند و نارس و رسیده و خرد و بزرگ و نورانی و

مظلّم در هم افتاده افشاش و شوغای غریبی برپا کرده اند!

زیبائی بشر هم از اینقرار است غالباً صورتهای متناسب و قد و بالای موزون دیده شده است که صاحب آن زیبا نیست، بر عکس روپهائی که مطابق عرف بی تناسب است غالباً خوشگل افتاده و به زیبایی مشهور میشوند.

در حیوانات هم تناسب ملحوظ نیست، دم طاوس بدان بزرگی چه تناسبی با بدن او دارد، زیبایی او از کمال بی تناسبی است.

آری زیبایی آن تناسب غیر قابل وصف است که روح زیبا پرست درك میکند نه این تناسب ظاهری که بتوان با عقل و منطق و چشم و دست اندازه گرفت.



راه لغزان

رفیقم از در آمد مثل همیشه گردش کشیده ، چشم و دهانش پر از خنده و نیش شوخی بود اما دل من مثل همیشه از دیدنش فرو ریخت . از آن حال مبارزه و پرخاشی که در ملاقات با مردم از خود راضی و متکبر گو دست میدهد در خود احساس نکردم . اگر نقاش بودم میتوانستم يك لغزش قلم يك دنیا تغییر را در صورتش بنمایم لیکن این افسون از بیان ساخته نیست ، نمی توانم بگویم در خطوط چهره اش کجا چند مو پائین و بالا شده بود که بخوبی دیدم جهان تلازمای را سیر کرده ، روانش در کوره آزمایش تافته و از فشار سختیها نشان نجابت و افتادگی گرفته است .

بیان ، درما نیست ، سخن از ناتوانی چهره زیبای حقیقت را آنقدر مختلف و نا درست میکند که مردم از راستی میگریزند .

کاشکی يك صورتگر زبردست بتواند صورت حقیقت و نیکی را چنان درست بکشد که برای بشر جای ترس و دودلی باقی نماند .

ولی از گفتن جاره نیست : آن برق خود ستایی که جان بیننده را میسوخت از نگاه رفیقم رفته و تیرهای دلدوز تمسخر و تحقیر از تبسمش ریخته بود . تقی هیچوقت بد نبود جز آنکه پیش از این اتفاق وقتی بصحبت می نشست و زبانش بگردش میافتاد مثل آن بود که آدم ختم آلود کارد برهنه ای بدست گرفته باشد نخیل و فقار را ناراحت میکرد .

گفت این دو شبه يك عمر ماجرا بر من گذشته آمده ام برایت بگویم

و بلری از خاطر بر دارم میدانم چرا من رفقا را دست می‌انداختم؟ برای آنکه میدیدم مثل بچه‌ها بازیچه می‌خوانند، و از درد خواستن و هوس فغان میکنند، باطفال باید شوخی کرد. خیال می‌کردم من غیر از سایرینم و اگر هم چیزی بخواهم هرگز بآن شدت نیست که فریادم بلند بشود، حکومت دل را بعقل وا گذاشته بودم و از عقل هم گله نداشتم. اگر از آن خوشبها که شعرا با آواز حزین در گوش دل می‌خوانند منع می‌کرد از آن درد ها و سوختنبا هم که محرومین را بناله و بیج و تلب می‌ندانند از دل خاطر ام آسوده بود. از رسیدگی بحساب کار دیگران پند گرفته برای سود اندک رنج فراوان نمی‌بردم و راحت بودم، زندگی را بدستور خرد خالی از عشق و رنج فراهم چیده خانه نوی ساخته در آن، لانه‌ای پر از کتاب برای خود آراستم. روزی در آن آشیانه چون مرغی که بر بیضه بنشیند خیال را روی کتابها گسترده گرم و خوش بودم، صورت بزرگان فکر و سخن را در اطراف خود همه جا میدیدم و با هر يك نکته و رمزی در میان می‌گذاشتم. ناگهان از فرط وجد و شغف بر خاسته دور اطاق بگردش پرداخته از پشت شیشه بیرون را تماشا می‌کردم، بلران می‌آمد و از در و دیوار و باها آب میریخت. يك چتر سیاه در کوچه گذشت بیجهت دلم فرو ریخت، مثل آن بود که زن عزاداری اشک میریزد. دیدم درختها بدست خود گیسوان بر باد داده سیل سرشگ از دامنشان می‌رود، این برگها که روزی منظر دلها بوده از آب دیده روزگار شسته بگل سپرده میشود. طحافی با آواز چیز می‌فروخت گویی می‌گردد و می‌خواند، صدایش از گریه گرفته بود. یکدنیا غم بجانم ریخته خوبان آسمان بیگم ریستند، منم گریه می‌کردم.

غمی که اسم داشته باشد آسان است، دشمنی است که رو برو عیشود، با

دشمن در آویختن کار مشکلی نیست. اما این غنمه‌های بی نام و نشان که در تاریکی دل، جان‌گذاری میکنند و بدست نمی‌آیند بسی دشوارند. می‌گویند غصه‌ها باری است که از پدران بر خاطر مانده‌است، صورت ترس و آرزوی آنها است که در نهاد مانعش بسته، در باطن ما وجودی است که از اختیار بیرون است بلکه اختیارها بدست او است، این ظاهر ما آئینه تمام‌نمای آن حاکم لایه ناپذیر است. یادگورها و آرزوها، غمها و ترس‌های او بازمانده عمر دراز بشر است، هر چه انسان از آغاز تا کنون آرزو کرده یا غم خورده و ترسیده در باطن ما بیادگار مانده اند. که موجب آنرا می‌انگیزد و ما را به نشخوار و امیدارد.

پایز که شد آن وجود باطن بیادش می‌آید: مرده‌ی کلفت و کوناه و پشم آلود بر در غار ایستاده خروش ماده و جیغ بچه‌ها را از درد گرسنگی میشوند، دندانهایش بهم‌شده، چشمهایش نمی‌بسم آمده، عضلات دست و بازویش مثل آهن سخت میشود، نمیتواند از ترس جانوران غار را تنها بگذارد، از وحشت بیبرگی زمستان آشفته و پریشان است، انتظار شکاری را میکند که نمی‌آید.

باز یادش می‌آید: کاروانی در صحرا برآه است؛ بازرگانی با امید سرمایه بیشتر کالای فراوان همراه می‌برد، در خیال، زن و فرزند را از حریر و زربفت می‌پوشاند و در شبستان پر از دود عود با دوستان بعیش مینشیند. طوفان است، جاده را برف پوشانده هر لحظه بیم آن میرود که راه را گم کنند. از وحشت گرگ و کفتار و از خوف دزد و آدم‌کش بخود می‌لرزند، می‌بینند مالش بی‌غما رفته، خودش کشته شده؛ فرزندانش را به بردگی فروخته‌اند. باز آن وجود باطن ما با چشم تصور مشاهده میکند پسر و دختری در

دانشکده از عالم جسم در گذشته بروح یکدیگر عاشق شده اند؛ یکتا فکر رسیده هر دو را جدو پیرو فلسفه تازه ای گشته دنیا را یک جور می پندارند و با هم در افلاک سیر و پروازند. شیور جنگ دلدادگان را جدا میکند. یک روز دختر در مریضخانه خون از صورت هجر و حی شسته می بیند معشوق است؛ از ضربتی که بسر خورده کور و دیوانه شده؛ اینک یک عمر باید از او پرستاری کند

ولی از همه غم انگیزتر یادگار آن جمالی است که می گویند وجود باطن ما در آسمان دیده و چشمش دائم بدنبال اوست؛ این منظره هرگز از دور گاه خیالش محو نمی شود. غم معشوق خیالی چاشنی همه غمهاست؛ و ای اگر شبیه آن جمال آسمان را به بینیم؛ سراپا خواهش و درد و غم می شویم.

خلاصه؛ پشت پنجره ایستاده دلم از درد و غم بهم میمالد و روانم همچو جان شمع از سر میرفت. ناگهان مثل آنکه تازه چشم گشاده باشم دیدم یعنی فهمیدم که مدتهاست آن جمال آسمان را تماشا می کنم؛ در خانه زویر و صورتی از پشت شیشه پیدا بود؛ همانکه وجود باطن در آسمان دیده و بان دلداده؛ بنای آزادی و آرامش و راحتی که بیک عمر ساخته بودم یک نگاه فروریخت؛ بی پناه و حیران شدم. بکتابها پناه برده از روان شناسان و جهان پیوودگان مدد خواستم. میخواندم اما نمیفهمیدم. نگاه می کردم اما جز آن صورت پشت شیشه چیزی نمی دیدم. با هر چه قوه در دعاغ داشتم سعی می کردم این بیچارگی و شرمندگی را از خود دور کنم؛ مثل آنکه بچه ای را تادیب می کنم بصدای بلند بخود میخندیدم؛ گویا زخم خیال کرد دیوانه شده ام سراسیمه وارد شده گفتم تنها بچه میخندی؛ گفتم سرگشستی میخواندم؛ از عشق خنده ام گرفته؛ راستی این چه جنونی است که مردم بخود می بندند؛ این چه آتشی است که دستی بیجان خود میزند!

تعجب کرده گفت عشق باختیار ما نیست، تو که این همه کتاب خوانده‌ای باید بهتر از من بدانی. پرخاش کنان گفتم این حرفهای مفت را بپور نکن، عشق دروغ است، ضعف دماغ نویسندگان است که باین صورت بروز میدهند، این عاشقی را که شعرا اینطور محبوب و نازنین میسازند اگر واقعا وجود داشته باشد باید هزار بازسرنس و تحقیر کرد. آدم عاقل حق ندارد خود را دیوانه کند و خدای نکرده دیگران را برنج و زحمت وادارد.

بانگاهی برآزدد محرومیت آه پنهانی کشیده گفت اما من ظلم میخوانست يك عاشق حقیقی را به بینم میگویند عشق زندگی را گرم میکند، زندگی بی عشق چه لذتی دارد، کاشگی توهم...

فهمیدم او چه میگوید لکن او نمیدانست کله گذاری بی موقع در من چه آتشی روشن میکند، گفتگو را براه دیگر انداختم، از کارهای خانگی گفتیم و شنیدیم. هر طور بود آن روز و شب را بصحبت گذراندم فردا صبح مثل کسی که خواب محوفی دیده باشد کیج و مبهوت بیدار شدم و در بی کار روزانه رفتم. تصور آن رؤیا اغلب با من بود، گاه بخود میخندیدم و گاه بخود میبالیدم که من غیر از دیگرانم و باین جلوه ها گول نمیخوردم. وقتی بقوت و استحکام خود مطمئن شده یقین کردم که هرگز گرفتار نبوده و نخواهم شد. لذا شتم آن جلوه آسمانی دیروز جزو سایر آرزو ها پرده فریبنده ای ساخته بیس چشمم بیاویزد. از تماشای آن پرده خوش بودم. همان طور که دانه در تصور، بیزحمت و ضرر، بال گرفته در آسمان ها در دهن میکتیم، پور یک از سنزده ها سر میکشیم به بینیم کجا میشود نبرد، آن خوشی بر عقوبت در کدام دنیا است، آن یار بی آزار را که جادر آغوش میکشند، منم بایخیال با آن خانه رو بروی کتابخانه رفته بیای آن حور نشسته بر آرزو و نیاز برداختم. او هم من از دست

شیشه دیده و دل داده بود. همان بودیم که میخواستیم، یک خلل ایراد در کار عشقمان نبود، برای خوش بودن هیچ احتیاجی بشرط و پیمان نداشتیم. بنای محبت را بر جان گذشتگی باید ساخت عهد و قرار خلاف دوستی است.

فرض نمی‌کردم وقتی هم حال دیگری داشته یا خواهم داشت، گذشته و آینده ای تمیدیدم، سراسر حال بود. دنیا از یادم رفته دیگری را جز او نمی‌شناختم، جز او مورد علاقه و عاطفه کسیرا نمیدانستم، از همه بیگانه شده رشته علاقم بدیگران چنان گسیخته و در رفته بود که هرگز بدست نیاید. بی تردید و تأمل چنانکه تشنه آب میخورد زمره طلاق داده فرزندم را فراموش کرده ملامت و رسوائی را چون نشان خوشبختی بسینه بسته آزاد و سرافراز شدم. دستور معاش را پاره کرده بغفل ناتوان میگفتم و یک عمر نتوانستی مقصود را بیابی من خودم پیدا کردم؛ آری بعشق حقیقی رسیده تکلیفم با کارها و اهل دنیا معلوم بود، عشقی که از خود میرهاند و با آزادی میرساند این است. آنجا که هنوز تردید عقل و ترس سرزنش و مهر و علاقه دنیا و دیگران و تصور فردا باشد عشق و راستگی یا جنون و آسایش نیست.

اینهمه خیال بود. اطمینان داشتم که عقل من نه چندان سست و بی تمیز است که اگر چنین اتفاقی دست دهد بگذار دل بهوای خود برود اما حالا میبینم آنقدر هم قادر نیست که دل را بایمان یا بزور پیرو خود کند. من بیچاره در این میانه میدان خونین جنگ این خود شمنم.

چون خیال را بر کسی خفا نمیگیرند تا اینجا گناهی نکرده بودم. فردا ظهر که بمنزل میآدم یکی از دوستان را دیدم گفت بانو کار واجبی داشتم و بدیدنت میآدم، مختصر اینست که رو بروی خانه ات فلان خانم اروپائی نشسته ما باهم قرار ازدواج داشتیم، از غفلت من یا از ناز زیند او میانمان شکر آب سده تو باید برادری کنی و بخواستگاری بروی.

اول امتناع کردم؛ چنین کاری از من معقول نبود؛ اما دلم برای آشنائی آن پری بیتاب شده بقبول خواهش دوست مجبورم کرد.

شب بود در خیابان قدم زنان فکر میکردم که با امزد رفیقم چه بگویم. فکرهای اولم همه در توصیف رفیق بود؛ رفته رفته عبرتهائی که در وصف او تهیه میکردم دوپهلوشده صنعت مدح شیهه بزم ساختن در خاطر م هنگامه میکرد: دیدم راستی رفیقم صدعیب دارد؛ حیف آمد هنوز لایق بهشت نشده همچو حور را بزنی بگیرد.

رفاقت و دوستی دروغ نیست؛ احتیاجی است که پس از رفع شدن خیلی از احتیاجات دیگر دست میدهد.

بدلی از احساسات مختلف شوریده؛ قصد نادرستم را پشت چهره‌ای باز و بی طمع پنهان کرده پیش روی خانم اروپائی نشستم. آنچه از بیچگی یادم میآید هرگز بهیچ خواستنی آنطور کوچک و بیچاره نگاه نکرده بودم. البته بهانه ملاقات خواستگاری بود لکن از رفیقم خیلی گله داشت و من در مقابل آن همه شکایات بجا؛ نه آنکه هر چه دست و پا کردم عذری که قابل پذیرفتن باشد پیدا نکردم بلکه با تشریح احوال رفیقم چشم و گوش خانم را باز کردم تا او را خوب بشناسد و بعدها بر من ایراد جدائی نداشته باشد. پس از مختصری که باین گفتگو گذشت صحبت را خودمانی کردم و چون در ضمن صحبت فهمیدم معشوق چه خلقی را میسندد و از چه گریزان است خود نمائی برایم آسان بود؛ علاوه دل آزرده را زود می‌شود به مهربانی رام کرد؛ خوشبختانند که که بمحبت نیازمندان می‌بخندند.

شاید بتوانم هر چه گفتیم و شنیدیم برایت بگویم لکن مفهوم آن حرف هزارا که از نگاهها و حرکات دست و سر و بدن معانی خاص و بیان نکردنی

میگرفت نمیتوانم ادا کنم. کز چه رسما از زناشوئی خودمان صحبتی نشد ولی در ضمن همین حرفها و نگاهها عهد و پیمان بستیم که از هر نوشته و سندی محکمتر بود. قرار شد فردا شب زودتر بآن بهشت بروم. وقتی از آنجا بیرون آمدم خانه و اهل خانه را بکنی فراموش کرده بودم، پس از چندی که مست و مدهوش راه میرفتم متوجه شدم که در راه منزل، مثل اینکه بو حشت سرانی میروم متوحش برگشته سربکوجه ها گذاشته یکی دو ساعت بعد از نصف شب بخانه باز آمدم و برای آنکه کسی را بیدار نکنم آهسته درخت خواب مخفی شدم. در خواب و بیداری رؤیای مهبیی دیده از جا جستم و مثل یید میلرزیدم. در آن شباهی شب و تاریکی مخوف دل خود دیدم زخم روی تخت خواب مرده، من او را گشته ام، فریاد زدم:

بلی من ترا گشتم خوب کردم، چرا تو شکل او نیستی! دلیرا که بشو داده بودم چرا گذاشتی او ببرد، تو مرا با دم کشی و داشتی، گناه من بگردن تست! حرفهای عقل نمای مرا باور کرده نفهمیدی که من تا آخر عمر بچه ام و بیاز بچه گول میخورم! چرا دایم ریشخندم نکردی و بازیم ندادی، خیال کردی همینکه زن من شدی کافیست، این يك حرف زنجیری است که دل نمیتواند پاره کند! قلعه را فتح کردی اما درو بندش را بروی دشمنهای هوس باز گذاشتی! دل نگاه داشتن از گرفتن مشکلترا است، بجرم این همه بی احتیاطی بهمیر و دم نزن.

آری روی تخت خواب نشسته بودم زخم روی تخت خود خوراییدم بود و من داد میزدم اما گلویم چنان میفشرد که صدایم بیرون نمیا آمد. میلرزیدم و در سینه فریاد میکردم که ای امان مگر نمیبینی چه آتشی از سرم شعله میکشد! بخاطر آنهمه عشق و محبت بر خیز و نجاتم بده، از او دلریا تر شو!

دامرا واپس بگیر و در بغلت نگاه دار ، بیدار شو بین من در چه شکنجه ای
 بعدابم ، از پرتگاه بیرونم بکش ، حرفهایی بزن که مردانگی و غیرت را در وجودم
 بشوراند ، پندم بده ، مردم کن ، بنال ، دلم را بسوزان ، نگذار ...

به ! چه بهتر که بیدار نمیشوی و ناله و تضرعم را نمیشنوی ، من در این
 آتش میسوزم و خوشم ، تو و خود مرا میکشم و لذت میبرم ؛ این چه لذتی است
 که رنج آدم کشیرا اینطور بر من آسان کرده ، این چه سوداتی است که
 بتقدیر جان میخرم ، چرا پیشیمان نیستم ، چرا میسوزم و از کردۀ خود خورسندم ؟
 پس آنهمه رحم و انصاف و گذشت که در من بود چه شد ، آن فضایی که بنای
 وجود و شخصیت مرا ساخت مگر از باد بود ؟

خدایا چرا مرا خوب و خواستی آفریدی ؟ اینطور نیست ، دانسته
 اشتباه میکنم ، میدانم که این حوری خانه و زندگی مرا طمع کرده مرا
 نمیخواهد ؛ پس چرا من آن شعور و شجاعت را ندارم که دانسته گول نخورم .
 آیا دیگران هم دانسته گول میخورند یا همین من گرفتارم ؟ چه گول شیرینی ،
 چه ناخنی گوارایی ...

فر دا دیوانه وار تمام روز را در کوچه ها و خیابانها بجنگ و بیکار با
 خود گذرانده اول شب مقداری تحفه خریدم باروحی ریش و خسته خود
 را تا بدر بهشت کشاندم ، هنوز در نزده بودم صدای یابی پشت سر خود
 شنیدم برگشته دیدم آن رفیق خواستگرا است ، دلم میخواست جاهی
 زیر بایم باز میشد . خوشبختانه حنان هست نشاط بود که حال زار مرا تدید ،
 باخنده و سعف گفت خیلی ممنونم و قرانتم میروم حرفات مؤثر واقع شده
 بود ، امروز صبح اینجا بودم بانهم آشتی کردیم و باین زودی عروسی
 خواهیم کرد

گفتم شکر خدا وبرگشتم ، هرچه کرد با آنخانه رفتم ، خود مرا از
چنگش کشیده بجمله بمنزل آمدم تحفه هارا پیش زخم ریخته زانویش رادر
آغوش گرفتم ومدتها گریستم

« »

رفیقم قصه را اینجا تمام کرده پس از چندی سکوت گفت بلی حالا
میینمراه زندگی بسی لغزان است همه بر لب پرتگاهیم بکسی نیابد خندید .



پائیز

زنگ تلفن بسرعت برق هزار خیال خوب و بد در خاطر م راه انداخت،
گوشی را سنگین برداشتم، صدای لطیفی بگوشم رسیده چشمهایم بهم آمد،
صدای آن خانم باصفا بود، گوئی بابهشت حرف میزنم، کار دنیا همراه افرا هوش
کرده جانم از فیکر زندگی خلاص شد.

خوشبختانه خانم بمن عشق ندارد یعنی لطفش بالاتر و خواستنی تر از
عشق است چون روح مرا دوست میدارد. عشق که دچار این جسم سنگین
است عاقبت خسته و مانده میشود، دایم از بردن این بار در رنج و ناله و زاری
است. دوستی روح است که هجر و درد و ناگامی ندارد، پیزاری نمیاورد،
گرفتار و پای بند نمیکند. دوست هر جا باشد باها است، هر چه دور باشد بما
تزدیک است، هر کرا بخواد ما هم میخوایم و هر که او را بخواد بر
ما منت میگذارد.

گفت اگر بدانید شعر این چه قشنگ شده هر کاری دارید زمین
میگذارید و میآئید باهم پائیز را تملش کنیم، در تمام سال شاید از این دو روز
زیباتر و پر معنی تر گیرمان نیاید.

پیاده بر راه افتاده دیدم راست میگوید، نقاش طبیعت در بهار هنوز
ناشی است، پرده دنیا را مثل عروسیکه بچله هیزند با رنگهای خام
بزرگ کرده چشم و دهان ساده دلانرا از شادی لبریز میکند، صحرایم، چشمی
فلک پراز ستاره میشود، درختان بتنازی گیسو بیاد میدهند، ابرها از نشاط

غریبه‌نا آزمودگان بآن نوا پایکوبند. در زمین و آسمان آبها فریاد میکنند، آری گریه بهار هم از خود نمایی است.

اما تا پائیز ذوق و دست استاد آموخته تر گشته پخته تر رنگ آمیزی میکند گلها و برگها را خیلی کم کرده از زینت ها میکاهد، چهره دنیا بسلیقه اهل دل نجیب و محزون میشود. پائیز فصل آنها است که از وعده دروغ بهار خسته شده از حزن حقیقت لذت میبرند.

بیاده میرفتم که فرصت خیال داشته باشم اما زردی درختها و سفیدی سرکوه چشم و دل مرا مجنوب کرده نمیگذاشت بفکر خود پردازم.

رفته رفته پائیز در نظرم مجسم شد، دیدم مردی است بلند و کشیده، سرش سفید و سیاه شده، در گونه‌هایش زردی و سرخی بهم آمیخته است. دیدم برگها مثل آرزوهای ما پس از لرزیدن بسیار و التماس مانند، يك بيك ریخته از باد سرد بهر طرف پراکنده و با خاك قاطی میشوند. از زمزمه جوی نازکی که میگذرد ناله‌های با حیا شنیدم. مثل آن بود که خورشید از دریدگی و اینهمه بر محتنها خیره نگاه کردن خجل شده پرده نازک سفیدی بصورت کشیده باشد.

وه که پائیز چه غم روشنی دارد و چه حرفهای راستی میزند. آنها که از حرف راست نمی‌رنجند با چه رضا و تسلیمی این حرفها را در جان جا میدهند. صدای برگهای خشک که روی زمین یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته‌بزرور باد به نیستی کشیده میشوند چه مطلع عجیب ویرمعی است، چه شعرها در خاطر میانگیزد. ناله لرزان شاخه‌ها که همچو محکومان لباس خود را داده‌اند کنده تسلیم هرک میشوند چه نغمه درازی در خاطر ساز میکند. این حال و راز و نواری اگر باشد خود جفت کنیم چه وجد آرامی دست میدهد چه خوش

تسلیم می‌شویم ، غمزدگان دوست داشتنی میشوند .

مردی در جلو میرفت ، هر چند قدم ایستاده کلاه را بر میداشت و دوست را با آسمان دراز کرده بصدای بلند چیزهایی میگفت که نمی‌شنیدم اما معلوم بود گاهی تضرع میکنند و گاهی گله و تندی .

چون با دردمندان میشود بی‌سابقه آشنا شد نزدیک رفتم گفتم خدا نخواسته چه غمی داری ؟ گفت ای آقا دستم بدامانت درسی دارم که دو انا دارد ، چه عرض کنم . گفتم خدا درد بیدوا خلق نکرده . . چون فکر خود را در خاطر دنبال می‌کردم رفتم بگویم مگر از دوا ای مرگت خبر نداری که دردهای بی‌علاج را درمان میکند ؟ گفت پسرم فحش میدهد ، بر سرم باص میزند ، از اطلاق بیرونم میکند . . دیدم راستی بعضی دردها است که گویا بمر دن هم دوا نمیشود ؛ در خود فرو رفته ساکت در کنارش میرفتم ، دیگر گویشم نمیشنید چه می‌گوید ، حواسم تعطیل شده بود ، یکبار از صدای حق‌هق گریه و ناگهان دستش بدهان رفتن متوجه شدم که شیون کنان و بریده وجوده میگفت و نشان میداد که « این دندان را پریشب اوشکست ، مادرش آجیل مشکل گشا داده بود برایش بزم ، گفت میدانستی مهمان دارم تو پدر . . گدا چرا آمدی مرا مفتوح کنی ! . . » گفتم حالا کجا میروی ؟ گفت میخواهم از غصه فرار کنم بروم خراسان ، میروم که یکبار دیگر او را به بینم اما خیلی میترسم ؛ متصل دعا میکنم و بخودم فوت میکنم ، میروم بگویم برو بدادماندرت برس من رفتم ؛ اما خیالی میترسم ، آقا دستم بدامانت . . .

گفتم اگر میخواهی من باتو میایم حرفهایی به پسر تو میزنم که عذر بخواهد و دست و صورتت را بیوسد . گفت ای امان ، فحش و کتک او همه برای این است که میگوید حرف مرا پیتس مردم میزنی . البته بشما اوقات

تلخی نمیکند اما وای بحال من وقتی شما رفتید

گفتم اگر بزبان خوش آدم نشد ملتفتش میکنم که عدالت وسایل دیگری هم برای تنبیه پسر نالخلق دارد. گفت ای آقا امان، خدا نکند صفر را بدلیه ببرند، همه دندانهای من قربان يك موی گندیده او، چکنم از جانم بیشتر دوستش دارم، باید بسوزم و بسازم، معلوم میشود شما اولاد ندارید . . .
گفتم چکار میکند؟ گفت در کافه آبشار ساز میزند اما چه ساز خوبی، هوش از سر آدم میرود.

گفتم بین عمو جان اینجا دیگر اشتباه میکنی، پسر باین بدی حتماً بد ساز میزند، ممکن است خیلی خوب روی ساز چکش کاری کند و بجزله باین و بالا برود اما آدم بد نه خوب ساز میزند و نه خوب شعر میگوید چون شعر و موسیقی آینه روح ما است. محال است عکس زشت در آینه خوشگل بیفتد. شاعر میتواند دروغی از نیکی تعریف کند یا ساز زن مصنوعی ساز را بناله در بیورد اما گوش و دل آموخته راست را از دروغ میفهمد.
گفت بخدا صفر همچو خوب ساز میزند که هوش از سر آدم میرود آواز هم میخواند.

بکافه آبشار رسیدیم میگفت آقا بمن دعا بخوانید، میروم پسر مرا بهیسم. دعاگویان از هم جدا شدیم
بلی آنروز بتماشای پائیز رفته بودم در خاطر م خزان بود، هر چه از رو زردی روز گلر دیدم مینورسم.

تزدیک باغ خانم، آنجا که وعده داشتم رسیدم. دلم میخواست آینه بود تا خودم را تماشا کرده بینم چه صورتی دارم و خانم عکس افکار مرا تا کجا از این قیافه خواهد دید. یکدربار آشوب را زیر يك تبسم محزون

آرام نگاه میداشتم ، یکدنیا کفستی را پشت خط دولب ، خاموش کرده بودم ، خودم را مهیا میکردم که هیچ نگویم چون میدانستم با این زبان گناک ، رنگه های شفق را نمیشود نمود یا شرح امواج دریا را نمیتوان داد . سعی میکردم گوش را نیز کنم تا از وزشهای بال آن روح آسمان گرد هر چه میتوانم خاطر را پیروانم .

در این خیالات بودم آه وزاری بگوשמ رسید ، ایستاده با عطف نگاه کردم کسی را ندیدم ، در چند قدمی از مقابل کوچهای گذشتم صدای ضعیفی آمد که آقا آقا ، برگشته دیدم زن جوانی است بچه شیرخواری بسینه چسبانده از کوچه بخوبان میآید چون جز او کسی نبود گفتم خانم شما مرا صدا زدند ؟ گفت نخیر بنده عرضی ندارم .

آهسته براه افتادم ؛ دوسه قدم رفته بودم همان آه دراز از قلبم گذشت ایستاده گفتم خانم چرا آه میکشی اگر چیزی از من میخواهی بگو .

با صدای پستلرزان که بزحمت شنیده میشد گفتم مریضم غذا ندارد . در آن حال حزن و تنور با نیز که در دل داشتیم درس دیشبم از یادرفته دستم رفت که با آن بیچاره کمکی کنم . بگم نیه یادم آمد که دیشب در کتاب آن فیلسوف مشهور خواندم که ترجمه بیجا ضعف نفس و هایه فساد جامعه است ؛ مرد قوی و بلند نظر تسلیم دل سمت خود نمیشود ؛ زود دست از جیب در آورده قیافه را درهم کشیده با صدایی جنان محکم که ناله درونم از خلال آن پیدا نشود گفتم چرا کار نمیکنی ، گدائی کار خوبی نیست . . .

میخواستیم تعلیمات فیلسوف را بزبانی که او فهمید برایش بگویم . مثل آنکه بدنی در میان جامه نباشد بیصدا روی زمین تا شد بچه بدامنش افتاد ؛ گریه میکرد اما چشمه اشکش خشک شده بود .

برای آنکه نیستم خود را بوجود آهنین فیلسوف گرفته گفتم بگو به بینم تفصیل حالت چیست، چیزی از من پنهان مکن حاضر کمکت کنم یعنی کاری کنم که هم جامعه از تو فایده ببرد هم تو از جامعه، بگو: گفت، اما باچه حال زاری! گفت بشوهر من تهمت اختلاس زده حبسش کرده اند بخدا دروغ است از او درست تر کسی نیست!

دیدم ای افسوس که بگفته فیلسوف، بخصوص با خانواده دزد نباید همراهی کرد، یادم آمد که در همان فصل کتاب در ضمن تعریف از قوت نفس وصفات عالیة مردان بزرگ برای نمونه این حکایت آورده شده است که «اسکندر با سپاه خود بصرای بی آب و علفی افتاده بود، بر در کلبه ای دیدزنی جام آبی بلب بچه اش میگذازد گفت دست نگهدار و آبرای بمن بده، جام را از دست پیرزن گرفته خواست بنوشد خیال کرد شاید درست نباشد که سپاه بسوزد و اولب تر کند. خواست آبرای بسپاهیان قسمت کند قابل قسمت نبود، جام را پرتاب کرد.

شیون از پیرزن برخواست که ای زای بچه ام از تشنگی خواهدمرد، تا شب که شوهرم آب بیاورد ما دیگر آبی نداریم... اسکندر شمشیر کشیده گردن بچه را انداخت و رفت.»

گویا احوالم از دیشب که این حکایت را میخواندم عوض شده بود زیرا بی اختیار وقتی بگردن زدن بچه رسیدم، در خیال، یکی از سرداران اسکندر شده دندانها را بهم فشرده دستم بتقبضه شمشیر رفت، تیغ را کشیده همینکه او گردن بچه را انداخت منم گردن او را زدم!

راستی اگر من، یعنی یکی از سرداران اسکندر که بدنبالش میرفت در چنان موقعی گردن اسکندر را زده بود چه میشد، حالا دنیا چه صورتی

داشت ما در چه حال بودیم؟ چه فکر و آرزویی!

این آرزو را از فیلسوف پنهان کرده دامنش را از دست ندادم زیرا خیال دارم منم روزی بجائی برسم، باید دل سخت و کمر آمد بشوم. این افکار ضعیف را از خود دور کرده گفتم چرا شما باید زن هیچو آدمی شده باشی؟

گفتمن دختر فلان شخص معتبرم شوهرم مرا دید و عاشقم شد. آمد خواستگاری کرد پدرم نمیداد میگفت جوانك از هربابت خوبه است اما پول و زندگی ندارد. من تا آنروز دوستش نداشتم و نمیخواستم زنش بشوم وقتی شنیدم پول و زندگی ندارد دلم برایش سوخت دوستیش در دلم جا گرفت، شرط کردم که این جوان را خوشبخت کنم، نزدیده از پدرم زنش شدم اما مادرم راضی بود. یکسال و نیم باهم خوب بودیم مثل بهشت گذشت، بخدا من هیچوقت از او چیزی نمیخواستم میدانستم که با هفتاد تومان مواجب نمیشود هم شام و نهار خورد و هم لباس پوشید، از خانه بیرون نمیرفیم که لباس پوشم. آدم از این خوبتر و امینتر خدا نیافریده از بخت بد من رفیق خدا نشناسی داشت از پول اداره برخواست و گردن شوهر بیچاره من گذاشت. آقا باور کنید خدایمیداند شوهر من بیگناه است اگر دزدی کرده بود حالا من و بچه‌ام اینطوری روی خاک نیفتاده بودیم. الان دوروز است که خودم جز پنج سیر نان خشک چیزی نخورده‌ام اما هرطوری بود تا دیروز برای شوهرم بزندان غذا بردم، امروز دیگر چیزی ندارم جز این لباس تنم فروختنی نمونده.

گفتم چرا بخانه پدرت بر نمیگردی؟ گفت از همانروز که شوهر کردم دیگر پدرم نخواست مرا بیهیند حالا هم که چند ماه است مادرم مرحوم شده او هم زن گرفته.

گفتم نتیجهٔ تافرمائی همین است؛ اگر بحرف پذیرترفته بودی حالا باین زحمت گرفتار نمیشدی. آهی کشیده گفت اگر بنا بود گذشته را از سر بگیرم باز زن همین شوهر میشدم، دوستش دارم هر چه رنج میکشم چون بخاطر او است عیبی ندارد میگردد؛ آخر از حبس بیرون خواهد آمد باز زن و شوهر نخواهیم بود. ناگهان از خجالت بهم پیچیده گریه و فغان میکرد که ای خدا مرگم بده چرا این حرفها را بشما مرد فریب میزنم. خدا یا حاجه کرده بودیم که باین دلت دچار شدیم!

دستور فیلسوف و عهد خود را فراموش کردم هر اسان در حیب کاوش کرده هر چه داشتم بادب پیشش گذاشته رفتم. فیلسوف بانگام و آهنگ علامت گریانم را گرفت که نگفته بودم با خانوادهٔ دزدان کمک نکن! گفتم من با عاشق دلخسته کمک کردم... گویا جواب مطابق سؤال نشد اما جز این جوابی نداشتم.



از روی گشاده و آهنگ مطبوع خانم و از رنگ و بوی آنمه گل و میوه که بهزار ذوق و معنی روی میز چیده شده بود تلخی مذاقم بشیرینی آمیخت نشستیم، پس از تعارف و مهربانی، گویا من خیره بگلها نگاه میکردم، پرسید چه فکر میکنید؟ شمارا بخدا هر چه فکر میکردید بگوئید.

گفتم ناچار بخیالی مشغول بودم اما مثل اینکه از خواب بیدار شده باشم یادم نیست چه خوابی میدیدم. گفت هر فکری میکردید البته زنی این گلها بیرون آمده و ای بکجا هلوفته است خدا میداند راستی گل در این فصل خیلی عزیز میشود برای اینکه کمیاب است. من امروز ساعتها در ضمن فراهم کردن و چیدن این گلها باین فکر بودم، یادم میآید در بیجگی وقتی يك كفش نو برایم میخریدند تا صبح چند دفعه بیدار میشدم و کفشها را در بغل نوازش میکردم، خواب میدیدم

که ارسى نو پوشیده‌ام و بهزار صورت به‌جها نشان میدهم یاد رهوا میبرم که فرشته‌ها به بینند ، حالا هر چه دلتان بخواهد ارسى میخرم و پاك ذره لذت نمیرم . معلوم میشود فراوانی لذت رامیکشد ، حتى مزه غذا وقتی است که کم باشد ، خوراکی زیاد ذوق خوردن را کم میکند .

لحظه‌ای بسکوت گذشت ، خانم خیره بیابغ نگاه میکرد . يك مرتبه ابروانش بالا رفته‌هاش از تعجب باز شد ، با تأثیری که از کار شده و بی‌علاج‌ها آید گفت آه . . . هر اسان شده پرسیدم چه شد ؛ بانبسم پرانده‌می گفت يك برگ چنار پهرا با آن درخت تماشا میکردم ، باین پیری آتندر باطراوت و قشنگ بود ؛ مثل صورت آدم پر خون که از سرما سرخ شده باشد برق میزد ، دیدم مایه امید است که در پیری هم میشود قشنگ بود . اما تا این فکر را کردم مثل اینکه کسی از پشت فوتس کند دوسه تکان خورد و افتاد : واقعا چرا روزگار اینقدر حسود است ، وقتی تازه میرویم معنی زندگیا بفهمیم بيك فوت روانه‌مان میکند ، گویا دنیا با آنها که میفهمند پوچ است دشمن میشود .

پس از چندی که هر دو خاموش بودیم گفت من امروز بخود گفته بودم ساکت بنشینم ، شما حرف بزنید و من بشنوم اما عینینم چنان متفکرید که من و خودتان هر دو را فراموش کرده و شاید هم خوشبختانه یاوه‌های من گوش نمیدهید .

گفتم الان نزدیک باغ قصه‌ای دیدم و شنیدم که از چشم و گوشم بیرون نمیرود ، از ترس آنکه مبدا برایتان غصه ای آورده باشم نگفتم اما حالا که میخواهید من حرف بزنم جز این حکایت نمیتوانم چیزی بگویم . گفت بفهمانید و ملاحظه نکنید که هر چه محزون تر باشد خوشترم می‌آید چون با حال دلم موافق تر خواهد بود .

حلل آن زن دلدادۀ درمانده را حکایت کردم ، بخلاف انتظار من اظهار هیچ همدردی نکرد . گویا حیرت مرا در یافت ، سری بحسرت تکان داده گفت ای کاش من بجای این زن بودم ، خوشبختی از این بالاتر چه میشود که دو رفیق ، فکر و زبان یکدیگر را بفهمند ، از عاشقی شیرین تر است . چه فایده که عشاق در آغوش هم باشند اگر روحشان با فکر و زبان پیوسته نباشد ، يك دریا میانشان فاصله و سردی خواهد بود . گفتم یعنی خیل میکند این زن و مرد مثل شما يك دریا فکر دارند و خودشان مثل دو ماهی آزاد در آن دریا غوطه میخورند ؟ لبخندی زده گفت در بالازم نیست حوض هم کافی است بلکه بی آب و بی فکر هم میشود خوش بود بشرط آنکه بی فکر یا با فکر انسان رفیقی مثل خودش داشته باشد . آنچه من همین مردم سه جورند ، یکدسته چشم و خیالشان از آنچه میبینند و میشوند دور تر نمیرود ، عشق و دوستی برای این مردم کار آسانی است زود موافق و بکند میشوند ، اسباب اختلاف زیادی ندارند چونکه محسوسات را همه يك شکل میبینیم . روز زمستان آتش رشته میخورند و زیر کرسی میمانند و از رشته های برقی که از آن بالا آویزان است هیچ باهم صحبت نمیکنند . تابستان از گرما فرار کرده گوشۀ دره ای کنار جوی افتاده باشند میخورند و میخوانند و هیچ از زمزه آب و نوای مرغان حرف نمیزنند و بمعنی صداهایی که معنی ندارد اصلاً کار ندارند ، اگر بر سر چیزی دعوا کنند زود صلح میکنند و نگرانی رفع میشود چون فاصله اختلاف زیاد نیست . لکن مردم دسته دوم خیلی گرفتارند ، اختلافشان گاهی باندازه یکدنیا فاصله دارد . این فاصله ها را چطور میشود نزدیک کرد . این چشم و گوش ظاهر را کنار گذاشته با خیالشان میبینند و میشوند : وقتی در مقابل طبیعت میایستند نفس بلندی کشیده سینه شان فراخ میشود ، وجود شان مثل

بخار آتشد و سمت پیدا میکند که سبزه و آب و درخت و کوه و دشت و زمین و آسمان در آن جامگیرد و باز هنوز برای جولان فکر هر چه بخواهید جا دارد. باطل تاریک کوه هم صحبت میشوند، میخواهند بدانند تاکی اینقدر سنگین خواهد نشست، پایش چرا بزنجیر است، چرا از این هم سرد و گرم که بر سرش میکند فغان و شورش نمیکند، از آن بالاچه جنگها دیده و در دامن، چه عشقها پرورده!

میخواهم بدانم پشت این آسمان چی است، از کی تا بحال سرنگون آویخته، این سرپوشی را که بر سر ما گذاشته اند اگر نبود با این همه رسوائی چه میکردیم! از چشم خیره آفتاب میبرسم تو چطور اینهمه آمدن و رفتن پرستندگان خود ترا میبینی و گریه نمیکنی، چطور اینهمه خونریزیها و بدیها را میبینی و چشم بهم نمیزنی، مگر دلت نمیسوزد.

مثل کوه، سخت و سنگ میشوم یا نرم و روان با آب میروم، با زمین و سبزه خود را زیر پاها میکشم، مثل درخت میوه میدهم و هم بی شکایت و ناله خرد میشوم، جانمرا نثار گناه میکنم، خود مرا هیچ نمیگیرم و از شما چه پنهان چه بسا التماس میکنم و اشک میریزم اما چه فایده طیمت خردلی بخواهش و زاوی من اعتنا نمیکند، مرا بخود راه نمیدهد و رازش را با من در میان نمیگذارد. خیلی بیجه بودم یکبار پنهانی در انبوه بانچه جایی که کسی مرا نیندگلی پیدا کرده باهم رفیق شدیم، آبش دادم، نازش کردم، هر مهربانی و قربان صدقه ای که بلد بودم بگوشش گفتم، دلم میخواست اوهم با من حرف بزند، از غصه اینکه زبان ندارد یک عالم گریه کردم. پس از آن بگره دلبستم خدا میداند من از حرف نشنوی و نااهم رازی گریه چه ها کشیدم. بعد از گریه با دم دلبستم خیال میکردم آدمها میتوانند همدیگر را بشناسند و رمز و حال دل یکدیگر را

بفهمند ؛ حالا میبینم وجود آدم از سنگ و گل و گربه پیچیده تر و روحش بیشتر است .

بهار زبان میگویم تو که اینهمه هوش و فراست داری چرا بکرنمی اندازی ؛ بالهای خیال من کوتاه و ضعیف است نمیتوانم تنها پیرم ، من از تنهایی میترسم و بنو پناه آورده ام ، تو که اینهمه پر و بال داری چرا باز نمیکنی . بیا باهم بآن بالا ها پیریم ، این گرفتاریها و قیدهای زمین را انداخته یکدیگر را خوب به بینیم و بشناسیم ، از عشق و دوستی گذشته ، یکی بشویم . شما میفهمید من از که صحبت میکنم و چه میگویم ؛ و اگر دیگری این حرفها را بشنود خیال میکند هذیان است . خلاصه یکی از این روزها در جواب اصرار زیاد من گفت چرا اینهمه از دل و روح و لاهوت و پریدن حرف میزنی ، چرا خیال میکنی من از این عوالم دور باشم ؛ با چشم بسته سیر جهان میکنیم ما . *

بخدا دلتان به حال من بیشتر بسوزد تا به حال آن زن درمانده که شوهرش در حبس است . وقتی این حرف را از او شنیدم مثل آن شد که زمین زیر پایم باز شده باشد ؛ تنهایی داورس بچاهی افتادم . دیدم او برای خودش فکر میکند منم باید تنها برای خودم فکر کنم . خوب تأمل کردم دیدم آدم همیشه تنها است .

آشنا و رفیق ، دوست و دشمن ، زن و شوهر ، عاشق و معشوق هم از هم جدا و بیگانه اند ؛ یکدیگر را ندیده و نشناخته اند . مثل این است که بین انسانها پرده ای حایل باشد ، از پشت این پرده شبحی از هم میبینیم ، پوشیده و مرموز باهم صحبت میکنیم حتی يك رنگ را هر کسی طوری میبیند و از يك آهنگ هر کس نغمه ای می شنود ؛ یکی میگیرد یکی میخندد . سوختن

یکی برای دیگری خنده دار است و خنده دیگری برای یکی سوزنده . با اینهمه شکایت و عرض و داد هیچ از درد دلها خبر نداریم . هر چه بیشتر بگویند و بنویسند ، هر چه بیشتر شعر و غزل بسازند مثل چرائیکه در چاه بی بنی روشن کنند دوری و وحشت زیاده تر دیده میشود .

ببخشید پیش از این مویه نمیکنم ، از مویه چه حاصل و اما مردم دستة سوم را شما باید بفرمائید چطورند .

گفتم دستة سوم خودشان غمی ندارند ، برای آن اولیها و دومیها غم میخورند و خوشند .



گیتی

تا بزانو در رختواب بلند شد، چنان از وحشت فکر خود می‌لرزید
که نمیتوانست یا بر خیزد، دستهای کوچک را روی سینه فشار میداد که
از صدای قابش دایه بیدار نشود.

آروز از صبح قصد این گناه را کرده بود اما گیتی دوازده سال
یش نداشت، هنوز از دل خود گول نخورده نمیدانست که این نارفتق
همیشه نیمه‌راه ما را تنها میگذارد.

تختخواب فریاد کرد که دایه را بیدار کند، صدای نمیگذاشت برود،
شمعدان، نزدیک سر دایه بزمین افتاد، هر دفعه گیتی میدید یک پرتگاه تا
با آرزویش حایل شد، نفسش بند آمده چشم و دهانش از ترس حریده درجا
خشک میشد اما خوشبختانه دایه خانم بیدار نشد.

برمی مهباب از گل کاری و کنار استخر گذشته بزیر آندرخت
رسید لکن از خجالت چشم از پای خود بر نمیداشت، آهسته درخت را
با دست و بدن نوازش میکرد. یکبار مثل گل سفیدی که از دست بیندازند
روی زمین افتاد.

هزاران پاره ماه از خلال شاخه‌ها شب پره وار بر سر و جانش
ریختند.

بیرستانکار که مشغول آبیاری بود صدایی شنیده از پشت درختها
دید گیتی خانم روی زمین افتاده، دهانش باز شد که فریاد کند، قدمش

پیش رفت که بنود، اما نه فریاد کرد نه دوید... سر سفیدش روی دو
 هشت و هشتش روی دستۀ ییل مانده از دنیای حقیقت بیرون رفت...
 عالمی دید که شاهد آرزو روبرو نشسته! مثل کسیکه نفسش تا بهلاکت
 گرفته و یکمرتبه باز شده باشد زنده شد، دریافت که يك عمر در این تنگنا
 مرده بوده!

یای خیالش برآه افتاد که برود و ریش سفید را بخاک بمالد و بنالد که ای
 فرشته آسمانی تو از آرزو قشنگتری! من جرئت نمی‌کردم صورتت را با این
 زیبایی بسازم یا بلد نبودم! تو بهشت را خدا بجهبران يك زندگی رنج و سختی
 و يك جهنم سوز و درد سوختن با هر چه هنر داشته برای من ساخت موفر ستاده،
 از تو بهتر نمیتوانسته!

تو مال منی، یا دریافت بگیرم، بازوهای نرم ترا بگردنم حلقه کن،
 آفتاب بشار که يك جان بشویم، صورت مرا از بوسه ییلازار، تنم را نوازش
 کن، جز من چیزی نیین، از صفای باغ چشمم سیر نشو...
 آه، نگو! بخدا من جوانم، پیش از آنکه ترا بینم پیر بودم، پیر
 نبودم، سرم سفید شده دلم حکه هرگز پیر نشده بود! چون تو همیشه در
 خیال من بودی.

الان از بهار جواترم، باغ خرم دلم پر از گل عشق و عطر عاشقی است
 بیادر این باغ بازی کنیم، من میدوم، اگر مرا گرفتی...!

گیتی گاه نزدیده در انبوه شاخه ها نگاه میکرد و زود سر را پایین
 می‌انداخت، گاه گوش میگرفت که از آن بالا صحبتی بشنود. از ترس
 تنهایی و پشیمانی بخود میپیچید. ناگهان لولو سگ سفیدش در رسیده
 دیوانه وار بهانش افتاد، سر رویش را میبوسید و میبوسید و با هزاران بیچ

و تاب و ناله و فغان عذرا بن چند دقیقه جدایی و بیوفایی را میخواست .

گیتی از این زور که بکمش رسید نفس راحتی کشیده جرئت پیدا کرد ، بند از فکر و زبانش برداشته شد . لولو را در دامن گرفته گفت تو کجا بودی ؟ خوب کردی آمدی من تنها بودم . بگو بهینسم این قمریهای توی لانه شان لای آن شاخهها چرا باهم حرف نمیزنند ؟

لولو بطرف شاخهها پارس کرد . گفت آره بیدارشان کن بگذار باهم حرف بزنند من بشنوم ، لولو جان آیا توهم دلت میخواست مثل این قهری يك شوهر خوبی داشتی که همیشه با تو بود ؟ مگر از تو بدبخت تر هم کسی میشود ، دلم برایت میسوزد ، شوهرت چقدر بیوفاست من اگر جای تو بودم هرگز اینطور شوهر را قبول نمیکردم ، شوهر نداشتم هزار دفعه بهتر است .

وه که من این قمریها را چقدر دوست دارم ، دایه خانم میگفت هیچ وقت از هم جدا نمیشوند اگر یکیشان بمیرد آن یکی جفت نمیگیرد ، آنقدر غصه میخورد تا میمیرد

سر را بگوش لولو گذاشته گفت لولو جان من يك همچو شوهری دلم میخواهد که شب و روز با من باشد اما مثل اینها زود نمیخواسیم ، تا صبح صحبت میکنیم و میخندیم ، این باغ از صدای بلزی و خندشما همیشه پر خواهد بود . دیگر آنوقت دایه خانم که نمیتواند بمن حرفی بزند ، تو را برای سفره خودمان مینشانیم ، از همه غذاها برای توهم میکشیم . برایت يك شوهر قشنگ خوب پیدا میکنم ، گردنش را بزنجیر میندزم که از پشت نرود ، آی ! نگاه کن قمریها سرشانرا از لانه بیرون آورده اند ، بسین بصحبت ما گوش میدهند !

مدتی بتماشای لانه عشق و وفا سرش بالا بود . ماه از میان شاخه ها راهی یافته تمام صورتش را روشن کرد ماه دیگری در مقابل خود ساخت ، درهم خیره و معنوب شده عکس آرزورا در صورت یکدیگر میندختند . پس از چندی آهسته با صدائی گرفته و کلماتی بریده میگفت : آری منم تو را دوست دارم ، همین تو را میخواستم . . . چه بگویم . . . خجالت میکشم ، حالا نمیگویم بعد که . . .

اما تو باید مثل این قمری بلوفا باشی بشرط آنکه خیلی نخواستی ، باید روزها با هم بازی کنیم و شبها حرف بزنیم . این لولو را هم باید دوست داشته باشی ، اگر جز تو هر که خواستگاری بیاید قبول نمیکنم . تا کسی میخواهی توی ماه باشی پس کی «میآیی» ؟

یبرستانکز میگفت « اگر بدانی در دلم چه حرفها دارم ، حیف که نمیتوانم بگویم منکه درس نخوانده ام ، بیا تو که میخوانی در این سینه من بخوان بین چه چیزها نوشته ، بقدر یک عمر خواندن ترانه و غزل دارم ، در دلم دایم زمزمه و آواز است اما خودم روشن نمیشنوم تو برایم بخوان که خوبی را تمام کرده باشی .

بیابین در دلم چه قصر قشنگی برایت ساخته ام بهشت هم باین خوبی نیست حیف که زبان نقاشی ندارم تو خودت بین که سینه حمیده ماه و آفتاب رو برویم خود سازی میکنند بر سطح لاجورد دریاچه گرد طلا و نقره میباشند . برگهای گل از شاخهای بلند افتاده تروی آب پراز ستاره های سفید است . قایق پر گل تو از تریکی بیشه بیرون آمد ، فرشتگان بوهای خوش را از هر طرف آورده نثار گیسوانت میکنند و از دور بردست و پایت بوسه میزنند ، صبر کن منم آمدم ، الان میرسم ، قایقم کو ، صبر کن ، وای که قایق من پوسیده

و در هم شکسته ! از تو تا من يك دريا درميان است ، چه ترسي دارد ، شنا
 ميکنم و ميرسم ، خيال پير در آب فرو رفت و برنيامد
 فرياد دايه برخاست که گيتي خانم کجايي ، گيتي خانم !
 عموحسين از خواب پریشان جسته صدا زد که گيتي خانم اينجان نشسته
 زير اين درخت نارون . . .

هر دو بکنارش رسيدند دايه مثل بيد ميلرزويد ، زبانش بند آمده نمی -
 توانست حرف بزند . گيتي از عموحسين پرسيد تو کجا بودي که مرا عيديدی ؟
 پير مرد آشفته شد ، گفت من باغ را آب ميدهم ، الان شما را ديدم ، خيلي وقت
 بود زير اين درخت نشسته بوديد . . .

دايه خانم دست گيتي را گرفته بطرف عمارت ميبرد ، لولو از ضعف
 متصل بجلو ميديويد و برميگشت ، پير مرد درجاي خود ايستاده نگاه ميکرد .
 گيتي برگشته گفت عموحسين ييلت را پايين بياور ميترسم شاخه درخت بگيرد
 لانه قمری ها يافتند ، اينهارا من دوست دارم ، بتو ميسپرم .

وقتي دايه گيتي را دوباره در رختخواب ديد زبانش باز شد ، گرين و
 لرزان گفت بگو به بنم بيرون رفته بودی چکني ، بگو اگر نه بخانم جانت
 ميگويم .

گيتي درعالم ديگري بود و نميشنيد . باز گفت بگو ! بخدا اگر نگوئي
 خود مرا ميکشم . وقتي خدا نکرده نو اينطور بد شد بستي ديگر زندگي
 براي من چه فايده دارد . ميگفت و ميگرست ، گيتي از رختخواب جسته
 در آغوش گرفته گفت دايه جان گريه نکن بگذار برايت بگويم ، رفته
 بودم بينم اين قمری ها شب باهم چه صحبت ها ميکنند ، آنوقت يک دفعه
 ديدم تزي ماه . . .

فریاد دایه برخواست که‌ای امان خدا مرگم بدهد دینی چه خاکی
 بر سرم شد ! اگر خانم جانت بفهمد من و تورا خواهد کشت ، میدانی چه
 رسوائی کرده‌ای ! میدانی که همچو دختری را کسی خواستگاری نمیکند ،
 گیتی بقفا افتاده چشم‌ها را از خجالت نیمه بسته اشکش در صورت
 راه سیلی را که بعدها یک‌عمر از گناه‌های ندانسته‌باید فروریختن روان میکرد
 و عقالش حلقه‌های سوزان زنجیر را که باید بر زبان آزاد گذاشت در آتش
 دل بهم میبوسست . مادر روزگار به از این ترتیبی نمیداند .

مهتاب آهسته چنانکه دایه بیدار نشود بدنبال همبازی بدون اتناق
 آمده سرا پایش را در آغوش گرفت . گیتی از گرما الحاف و ملافه را پس
 زده حوری بود که روی ابر خوابیده باشد . پلهایش از فرط قشنگی و ملاحظت
 جان و زبان داشت و بادل حرف میزد . ساق‌ها روی هم افتاده یکی روی دیگری
 اندکی فشار آورده نرمی نشان میداد و گرنه گمان میرفت که از مرمر باشد .
 حریر پیرهن از آشفتگی گنجی که نهفته داشت روی هم چین خورده
 و در هم پیچیده مثل خیال عشاق شوریده و زیبا بود . دستش بگردن
 معشوقی که در ماه دیده بود حلقه زده انگشتان روی سینه از هم باز شده
 بشکوفه نیلوفر شباهت داشت که بر آب زلال شکفته باشد . دست دیگر چون
 تیغ نور در کنارش افتاده معشوق را از دایه محافظت میکرد .

تار مویش روی پیشانی و صورت کشیده ، از رشته‌های آه و نفس در
 آن می‌تپید و زربفتی لطیف شایسته پوشاندن آن همه شرمساری میساخت .
 لبها چون برگ غنچه شکفته که برگشته و لوله شده باشد و تقریب بود . در
 در گوشه دهان گاهی گوی دلکشی پیدا میشد که در آن فرو میریخت :
 بارفیش در خواب بازی میکرد و میخندید . در آسمانها بدنبال یکدیگر پریده

دامن و مشت را از ستاره پر کرده بهر طرف پرتاب میکردند، هر دفعه بصورت ماه بوسه زده در میرفتند. یکبار گیتی دستش را گرفت و تا بالانه قمرها فرو آورد. ساکت و محزون در کنار لانه نشسته عاشق و معشوق را بلاست و نگاه ناز میکردند. وقتی چشمشان بهم افتاد پرازاشک بود. دل گیتی از اضطراب خوشی میپید و زمزمه جان پرور غزل کوتاهی که از دهان محبوب خواهد شنید جانش را پراز شور و غوغا میکرد اما هر قدر صبر کرد او چیزی نگفت. دل کوچکش نریز شده خواست بگوید بیا...

بیا ماهم مثل این مرغها آشیانه بسازیم... نگفت، لیکن فرشته آیه آسمانی را در چشم اشگبارش خوانده پر کشید و رفت... رفت تا پیرستشگاه سپیده دم رسید. يك دریا مروارید از دیدگان بر آستان معبد نثار کرده میزاید و میباید که ای خدا تو که آرامگاه عشق را باین بلندی خواسته ای برای چه این حور لطیف را که بالش بزنجیر تن بسته عاشق کردی؟ چرا مرا معشوق و عاشق او ساختی. من و شمع اگر بسوزیم رواست، ما از نور عشقیم بسوختن زنده و خوش میثوبیم. گناه عاشق و پروانه چیست که باید يك زندگی از سوز عاشقی رنجور باشند؟ خدایا چرا نباید سر آفرینش را بدلیختگان بگویم؟

ایها عشق و سوز شیرین مرا رنج کن اما رخصت بده این دل نازک را پیش از يك عمر درد و دلدادگی از این سر عالمسوز باخبر کنم. آری نمیخواهی سرت را فاش کنم میترسی دل سوختگان از ناله و زاری بیفتند، میترسی پرستندگان تو بگردانند، میترسی بلبل خاموش شده گل نروید، آب از زمزمه بایستد، جهان زیر رو شده هر چه ساخته ای درهم ریخته دنیا از کتش افتاده جهان در نیستی فرو بریزد، آری میترسی اما من خواهم

گفت . حیف که معشوقم هنوز طاقت شنیدن ندارد . . .

گیتی دست دراز میکرد و آغوش میگشود که معشوق را دوباره از آسمان بگرد. همینکه او را ناپدید و خود را تنها دید فریادی زده پیدار شد؛ از پشت اشک دنیای آرزو را تماشا میکرد که در آب فرو میرود.

از آن روز شکل و رنک عالم بچشم گیتی عوض شد، زندگی معنی دیگری پیدا کرد، فهمید هم، دل دارند و هر دلی غمی و آرزویی. آن خنده های پر صدا و فریادهای بیچه گانه که مثل باد تند بر همه چیز بی اعتنا میگذاشت نفسهای بلند و آملهای درونی تبدیل گشت، مانند نسیم صبح آهسته در کنار گل و بلبل نشسته بندد دلشان میرسید و غمخواری میکرد. همچو شبی که از ابر لطیف و نامرئی صبح برگلها میریزد، از اندوه پنهان خاطرش دایم بر احساسات رقیق دیگران سرشاک شفقت و همدردی میریخت. گویی از خواب بیدار شده باشد یادش آمد که پیش از این از بوسه های پدر جان و مادر جان جز گرمی ایها چیزی حس نمیکرده، غم و حسرت آرزو را در چشم کلفتها نمیخوانده و راه اشگ را در صورتشان نمیدیده. یادش آمد که به لولو چه جفاها کرده و چه بلرها محبتش را بیرحانه پذیرفته

تلخی نسوزد و از شعله عشق بال نگیرد نمیتواند در آسمان معنی سوختن دلها را ببند.

دلش برای عروسکها میسوخت. یقین داشت آنها هم برای کسی غصه میخورند، بعد از این مثل شکلهای بیجان رو بهمشان نمیگذاشت یا پشت و رو نمیانداخت. نرم و مهربان برداشته طوری و امید داشت که راحت باشند. همراهِ دختر خودش میدانست و هر کدام را با اسمی میخواند. برایشان قصه ها میگفت و دلجوئیا میکرد

البته که گل و بلبل و عروسک هم دل دارند بشرط آنکه دل ما حساس باشد اما آنکه بجای دل در سینه سنگ بسته از دل دختر عاشق هم خبر ندارد.

سراپای وجود گیتی محبت شده میخواست اینهمه محبت را بشکل دانه های الماس پینی هرچه قشنگ و دوست داشتنی است یا برای هر دلی که شکسته و قشنگ شده از خزینه چشم نثار کند اما الماس در میان چشم مثل نگین میندرخشید و فرو نغیر یخت، مینرسید گریه کند، دایه خانم گفته بود: تماشای لانه قمری کار بدی است، محبت عیب است، از دوست داشتن گناهی بزرگتر نیست. اگر بدانند تو همچو دلی پراز شور و محبت داری کسی خواستگارت نخواهد شد، خانم جان دورت خواهد انداخت.

چرا؟

این نصیحت گویان چرا در داری نصیحت این اندازه از زهر حسادت و سم بی ذوقی مخلوط میکنند که اینطور تلخ و صبر نکردنی میشود، چرا از بددلی و کج سلیقگی خودشان پیکر اجتناع را هیولائی باین زشتی و مخافت میسازند! وه که دلشان میخواهد بجای عاشق باشند و صد بار مستانه تر عاشقی کنند!

گیتی با دختر های همازی سرهای هولناک و نگفتنی پیدا کرده در گوشه های خلوت سرشانرا بهم میآوردند و کنکاش میکردند و اگر صدای پائی میآمد رنگشان میپرد و چنان از جا میجستند و در میرفتند که کلفت و آشپز و دایه همه یقین میکردند بچها باز خوراکی ربوده و پنهانی خورده اند.

اما ساز دل گیتی با ساز دل آنها جفت نمیشد. محبوب آنها خیلی

خوشگل بود شیرینی و لباس و کفش فراوان میآورد، قصه های خنده دار میگفت، آداهای مضحک داشت، هزار بازی میدانست

گیتی از این حرفها دلش میگرفت، خاموش گشته آهسته از کنارشان برمیخواست و بگوشه خلوتی میرفت. نمیخواست محبوبش شیه بفکسر دخترها باشد، خجالت میکشید از محبوب تقاضا داشته باشد. صورتش را که در ماه دیده بود همیشه پیش چشم میدید اما نمیتوانست توصیف کند میدانست چه خوبیها دارد اما بگفتن در نمیآید، هر چه بود همان بود که میخواست.

يك روز یکی از دختر های همبازی را که از دیگران دلبازتر و چهره اش از صفای غم خوستر و محرمنر بود کنار کشیده پرسید مریم، تو آنرا که دوست داری کجا دیدی؟ مریم از خجالت سرخ شد، گفت بجان ملحرم اگر من او را دیده باشم، خاله جان میگوید پسر باعرضه ای خواهد شد تو را باید باو بدیم، يك دفعه هم شنیدم بخانم جانم میگفت خیلی خوشگل است.

گیتی گفت من آنرا که دوست دارم دیده ام اما مریم جان مبادا بکسی بگوئی! گفت نه بخدا بجان خانم جانم اگر بکسی بگویم، بگو کجا دیدی چطور جرئت کردی؟

صدای گیتی پست و مرموز شده مثل آنکه باخودش حرف میزند گفت يك شب دایه را خواب کرده رفتم توی باغ زیر آن درخت نارون بینم قمری ها خوابند یا بیدار. از لای شاخه ها ماه را دیدم که بمن نگاه میکند منم باو نگاه میکردم کم کم صورتی توی ماه پیدا شد دیدم همان است که من دوست دارم. بهم لبخند میزدیم یکبار مثل آنکه در گوشم

حرف بزند شنیدم گفت :

گیتی تو مال منی ، یاد رغبت بگیرم ، بازوهای نرم ترا بگردنم حلقه کن ، آنقدر بفشار که یکجان بشویم ...

رنک مریم از ترس پرید ، موی سرش راست شد ، ارزان و نالان گفت گیتی جان الهی قربانت بروم من از تو میترسم ، تو دیوانه شده ای ، از جا جسته شیون کنان فرار کرد .

گیتی مدتی بجای خود مانده دانه های اشک بر آ که روی دامنش میریخت تماشا میکرد . یک مرتبه از تصور آنکه شاید راستی دیوانه شده باشد بر خاسته از خودش فرار کرد و بدیگران پناه برد .

پس از آن از همبازی ها بریده در کنار حوزه جوانان مینشست و دزدیده بصحبت دم پختان گوش میداد . میگفتند این خواستگار بدرد نمیخورد مواجیش کم است خانه ندارد یا خیلی درس نخوانده و پدرش کسی نبوده . از این حرفها گلوش از غصه میگرفت و از مجلس میگریخت . میترسید وقتی بزرگ شد مثل اینها بد بشود و خدا نکرده از محبوبش از این چیزها بخواهد . پنهانی در صورت هر مردی که میگفتند خوشگل است نگاه میکرد اما آن نبود که دیده بود . سعی میکرد صورت محبوب را با قلم بکشد . باین آرزو ذوقش شعله ور شده در تقاشی های حیرت شد اما هر روز از خودش مأیوس تر و نالاتر بود چون نمیتوانست جان آن صورت را از دل خود کتند روی کاغذ بیاورد ، ناچار براه کشیدن پرداخت . هر چه میساخت صورت مادی بود در اطرافش بهر طرف نگاه میکرد معشوق را در ماه میدید . بخانم مهتابی معروف شده بود .

چون هم صحبتها بفکرش نمیرسیدند سالهاست و روز کتاب میخواند

ببیند آیا از نویسندگان یکی توانسته است معشوق او را وصف کند یا احوال عشق را که او ببیند شرح داده باشد. اگر صورتی در کتاب نزدیک به خیال خود میدید از وجدیت میگرد اما همینکه بهتر مینگریست افسرده و پژمرده میشد چون باز او نبود که میخواست.

یکشب بشتاب از رختخواب بیرون آمد چندی در کنار تخت نشسته بصدای مرغ حق گوش میداد و در ماه تماشا میکرد؛ از این حال و سماع هست شده چون امکان شور و فریاد نداشت قلم برداشته نوشت...

آری نوشتن فریاد دل مستان است؛ خوانندگان ببخود نوشته‌ها را بخاطر خود میدانند؛ نویسنده عاشقی است شوریده که از سوز دل خود زمزمه میکند و آواز میخواند و فریاد میکشد. ناله عاشق آنجا که کسی نشنود آزادتر و سوزناکتر خواهد بود.

نوشت: نوعروسی جوان در بهار فکر خود میخراکید و میزشاهرا در کنار خرمن گل میآراست. سعی میکرد دسته گلی را که برای سفره چیده طوری زیر لاله در مقابل صندلی شوهرش بگذارد که هر چه خوشگلی دارد بنماید.

میترسید مثل دیشب باز علی بدسته گل نگاه نکند؛ جای میز را دو سه بار عوض کرد که روی گلهای باغچه بیشتر بطرف علی باشد؛ صندلیش را روبروی ماه گذارده بود.

رنگ ظرفها و سفره و شکل قاشق و چنگال را آنقدر باهم جور انتخاب کرده و قشنگ و متناسب چیده بود مثل اینکه روی میز پات برده از طبیعت نقاشی شده باشد؛ پیرهن خودش برنگ مهربان و گلهای پارچه از رنگهای گل دسته بود؛ صورتش شسته و پاک و روشن مثل ماه میدرخشید

میخواست يك خال ناجور که چشم را بزند در مجلس نباشد، مرادش این بود علی را بازیابی آشنا و دوست کند، آرزو داشت او هم بیجا شده در پشت پرده زندگی عالم زیبایی را به بیند تا بتوانند باهم هر روز و شب در این بهشت گردش کنند، چیزهای قشنگ را بهم نشان بدهند و با ساز نسیم و آواز مرغان ترانه بخوانند.

نگران بود که علی جانش زودتر بیاید اما از تصور آنکه همان علی هر شب و هر روز باشد دلش از ترس خالی شده در آن صحرای خالی هر چه میتواند میگریخت. میترسید و پنهان می لرزید که علی از در بیاید و مثل همیشه بگلهای نگاه نکند، لاله و مهتاب را کافی ندانسته چراغ پر نور بخواهد، ترس داشت که از بوی گل و فغان مرغ حق مست و ساکت نشود، وحشت میکرد که مبادا مثل هر شب وقت را بصحبت خانه و کار و پول بگذراند یا خندای نکرده آنهمه از خوردن و خوراکی حرف بزند! دایه خانمش چندی باین میز و بساط نگاه حسرت کرده گفت: یعنی خانم جان از تو هم کسی خوشبخت تر میشود؟

نوعروس از خواب جسته بخود آمد که این چه ندانی بود شنیدم آیا راستی من خوشبختم؟ پس چرا خوش نیستم.

موجهای گیسوزا به پشت سر روان کرده در صورت ماه خیره شد فکر میکرد که چرا من مثل این همه مردم نیستم، چرا با این همه اسباب خوشبختی خوش نمیشوم و بهانه میگیرم؟ و که چه من بدم! مثل علی شوهری باین مقام و دارائی و خانه داری که دارد؟ آری من خوشبختم، از امشب عاقل و خوش خواهم بود، هر چه علی بخواهد آن خوبست.

بیا دایه این لاله را بردار و چراغ پر نور بیاور . . .

از این فکر بخود لرزید، دید زندگی چه لوس و بیمزه شد. آری مثل همه زندگی کردن و بسلیقه دیگران خوش و نساخوش بودن لوس و بیمزه است اما از گله تک ماندن و تنها شدن چه دشوار است: چه ناله ها باید کرد که کسی نمیشنود، چه اشکها باید ریخت که کسی نتواند دید، بر صفحه روزگار از خون دل چه خطها باید نوشت که کسی نمیتواند...

دید جوانی بر اسب سفید از ماه بیرون آمده در آسمان بهر طرف میتازد، شمشیر و کمرش از الماس است. ستارگان در سر و زلفش ریخته یکی بر پیشانی نشسته دسته‌ای گرد سرش حلقه بستند. بدنش برهنه اما چون نور است.

حوریان با هر چه زینت در افلاک است خود را آراسته و از غرفه‌های آسمان بیرون دویده عطر میپاشند، میرقصند و غزل میخوانند و هر چه برای جیبز خود جمع کرده‌اند در راه جوان بنحیفه میریزند. آسمان از این هدایا چنان قشنگ شد که هرگز چنین نبوده: صحنه آرزو همچو بهشت مصفا که در هر گوشه آن دل‌های زیبا آغوش باز کرده یکدیگر را میخواهند، گردن را فرا گرفت. از پریدگی رنگ عاشق و سرخی خجالت معشوق هزار ها پرده رنگین پدید آمد، جویبارها و رودها و آبشارها از اشک دل‌باختگان روان گردید، از نوای دلسوختگان جهان سراسر پر از نغمه و شور شد. نوعروس‌ها از شرم تپه دستی سر بر زیر انداخته میگریست. ناگهان بازوی جوان در کمرش حلقه شده به پشت خود بر اسب سفیدش نشاند و برش پرید. آهسته میگفت غصه نخور محبوب من تویی، تحفه اینها هر چه زیاد باشد مال دیگران است نمیسندم، اشکی که تو میریزی بین

بگردن من چه زیبا است . . .

رفتند تا بسر منزل عشق رسیدند ، در آنجا خانه آراسته ، کارها کرده ،
 حرفها زده و قرارها بسته بود ، عیش و خوشی شرط و انتظار نداشت . جانشان
 در هم شد ، يك لحظه ابدی یا هر چه عمر جهان است خوش بودند . . .
 وای که بقول مریم من دیوانه‌ام ، مرا چه بافسانه نوشتن !



تا آنوقت گیتی خواستگاران را هر که بود رد میکرد ، میگفت شوهر نمیکنم
 امروز مست عشق و بیمار بود ، در آن شوریدگی یکی را از جان و دل پذیرفت .
 این همان معشوق خیالش بود ، در آن عالم عشق و مدهوشی میدید
 که از اسب سفیدش پیاده شده و بخواستگاری آمده . خلاصه هر چه بود قبولش کرد
 یقین داشت این همان اوست . مست بود و جز صورت معشوق آسمانی خود
 چیزی نمیدید ، بوی گل به مستیش مدد میکرد ، ولوله مرغان در دلش شور
 میانگینخت ، از زمزمه برگها وعده وصال میشنید ، همچو طفلی که مادرش
 بتماشای بازی میبرد خاطرش مطمئن و خوشنود بود ، آنچه را در دل داشت
 پنهان کرده بود . مادر و پدر و نیک خواهانش میگفتند پشت این صورت که مبینی
 همان محبوبی است که میخواستی ترس ماهمه آن را که تو میخواهی در
 این دینه و بسندینه ایم تو از فکر و هوای عشق بیرون نرو و جز آنچه را در
 خاطر ساخته‌ای نین . . .

گیتی بمعشوق خیالی خود شوهر کرد .



صبحیکه رویای خوش را برهم میزند چه تازیك و وحشتناك است ،
 باید از آن خواب خوش برخاست و بخواب ناخوش روز رفت ، آری زندگی

سراسر خواب است ، کاشکی آن اختیار و قدرت برای ما بود که از خواب خوش بر نمیخاستیم .

گیتی توانست خواب آشفته و شیرین عاشقی را دراز کند ، دست طبیعت بیدارش کرد تا از بی‌عشقی دلش فرو بریزد ، از وحشت بلرزد و از غصه زاریها کند . چون دلباخته عشق بود کم خود میگذاشت . بپزار زبان پنهان ، پیش شوهر میناید که دستم بداهانت یسا تو معشوق و من عاشق باشیم یا اگر عشق مرا نمیبسندی بیکی دل بند و عاشق شو بوی عشق بنده از هوای گلزار عشق صفا بیاور ، غزلها و زاریها و پیغامهای بیدای شب مهتابرا بشنو و در دلت زمزمه کن . ای کاش بدانی گسلی که میریزد بغنیچه نو چه سفارشها میکند . آه که نمیدانی این بلبل که در قفس کرده‌ای و دوست میداری چه حرفها میزند و چه گله‌ها دارد . این شب پره نازنین را که بدوستی در مشت گرفته عینفشاری عشق من است که از محبت میکشی . آری محبت که آمد عشق میبرد . من از محبت تو گریزان ولرزانم . همچو معشوق بپزار مرا از خود بران و آتش عشقم را دایم تیز تر کن ...

گیتی بزبان حال از اینگونه چندان میناید و زاری میکرد که عشاق در آسمانها پیگریستند اما شوهرش نمیشنید . ناله شکار بگوش صیاد نمیرسد .

از آن میترسید که در زندان زنده بماند و عشقش بمیرد . از آنهمه عهد و پیمان که با ماه کرده بود خجالت میکشید . بخاطر عشق از این آتش بیرون نمیآمد و دایم دلرا در یاد خوش آنهمه عشقبازی میسوخت تا روزی دود غم از جهان برخاسته آفتاب روشن شد ، افغان و نغمه شادی از اوج فلک

تانه فلها را پر از شور کرد، درختان همچو کودکان ناآزموده دست نسیم را گرفته میرقصیدند، مرغان دفتر هجران را بسته باهم سرود وصال و کامرانی روان میکردند: آری روزی محبوبش جلوه کرد... آنرا که میجست بیک نظر یافت، صورت آرزورا آسان میتوان شناخت.

دردلی کار عاشق نیست گیتی دل از دنیا برداشت و تسلیم عشق تازه شد اما از جام وصال ننوشید، از عشق پنهان عار داشت، میخواست از آنخانه برود و خود را رسوا کند، چنان روشن بسوزد که همه ببینند تا پاکدامنان سنگش بزنند و وفاداران نفرین کنند.

یک صبح بار سفر دل را بسته اشک ریزان درو دیوار را میبوسید و عنبر بیوفائی میخواست. میگفت شما بار خاموش روزگار بیمارادی من بودید دلنایان بحالم خیلی سوخته، شما مرا خواهید بخشید اما فراموشم نکنید.

بازبان داران در دل و باخاموشان بزبان وداع میکرد تا بقفس بلبل رسید ابخند شوقی زده گفت دیدی که ناله های زار مرا در این خانه کسی نفهمید، بیا باهم تا بکوی معشوق فرار کنیم. من و تو از دل هم خبر داریم و آزادی را بر کسی گناه نمیگیریم آری بلبل جان، من امروز ببال عشق یکدنیا میرم و بکوی معشوق میرسم، بیا تو هم آزاد کنم. هرچه در پر عشق داری برو تا توهم برسی....

در قفس را باز کرد و بلبل پرید. آری اول قدم در راه عشق نیکی است.

روح گیتی پرید، زنجیرهای پنهان که جانش را میفشرد باز شد، آزادگشته جرئت و قوت گرفت، دید تادلش از شیون دلخراش یادگراها آب نشده باید پرید و رفت....

زود خود را حاضر کرده ، از ترس آنکه مبادا سیل اشکش راه رفتن را بگیرد و فغان غم از درونش دنیا را خبر کند لبها را بغشار بسته دائم غصه را فرو میداد . وقتی آماده رفتن ، آمد که بگذرد نگاه وداعی بقیس انداخته دید ... دید بلبل باز آمده و در میان قفس نشسته ! ... میگوید نرو ...

گویی مثنوی پیشانی خورد ، هست و مد هوش افتاد در آن عالم بیخودی شنید که بلبل میگفت ای تجا لانه غم من است من عاشقم حاشا که از غم بگریزم ، در هر گوشه این زندان بسالها هزاران صورت زیبای عشق و غم ساخته ام ، این غم خانه را بوصال تمیفروشم ، میترسم از وصال ، زبان عشق و فغانم ببندد ، میترسم از لذت اندوه و زاری بمانم . من راستی عاشقم جز عشق چیزی نمیخواهم عشق بزاری زنده است . نرو همین جا باش تا با هم زاری کنیم . از این خوشتر نصیب عاشق نکرده اند ...

فرشته اش از راه بیرون آمده بنرمی شب پره بر بالینش نشست . بالب سرشاک از رخش بر چیده آهسته میسرود که ای عاشق دلسوخته ، ای یگانه معشوقم ، گیتی یگناهم ، یک دنیا سوز آورده ام نثارت کنم نمیخواهم روشتر بسوزی و خوشتر باشی . سر عشق و وجود را از نهانخانه آسمان ربوده برایت آورده ام . از گناه خود خبر دارم میدانم که سزا خواهم دید اما بخاطر تو هر چه بلاست بجان میخرم . آری گیتی بیچاره ام در آسمان دلها را جفت میسازند ، هر دو دل باهم میزنند و بعشق و وجود هم زنده اند . سالهای بی حساب در بهشت و صفا زیسته روحشان مثل دو چشمه زلال زهرمه کنان در هم میریزد و یکی میشود . بیکدیگر عاشق و بسته شده با چشم هم میبندد و از گوش و دل هم میشنوند . اگر یکی نباشد آن دیگری نمیشود ، نمیبندد ، صفا نمیکند ، عیش و زندگی ندارد ، دائم آشفته و پریشان است ، بر سر آتش می

سوزد و دودش از جان می‌رود . یکروز . . . اما پیرس چرا ، چو تن
من نمیدانم . . .

آری یکروز آن خود را از هم پاره کرده یکی را بر زمین می‌اندازند ، گولش
زده می‌گویند معشوق بدنبال آمد ، رسید ، نزدیک تو است ، در آغوشش
بگیرد دست دراز کن ، اما آنکه می‌خواستی این نبود ؛ بل در صورتی نگاه کن ، دیگر
بین شاید این باشد . این هم نبود ؛ ما یوس نشو ، در شهرها و دشتها و کوهها
و دریاها بگرد ، یک عمر آشفته و سرگردان باش ، از دیده خون بیاز ، با هر چه
سختی و رنج است بامید او بساز ، خواهی رسید . . .

نه ، گیتی جان . نخواهی رسید این وعده دروغ است ، معشوق در
آسمان مانده هرگز در زمین پیدا نخواهد شد . . .

گیتی بینوایم ، خوب کردی ؛ در پی عکس من رفتی ؛ این معشوق تازه هم باز
من نیست شیهه من است ؛ اگر گرفته بودی پشیمان و بی توان میشدی . بنظر من گول
تخور و رنج بیهوده نبر . مرا در آغوش نخواهی کشید . بسوز و با عشق من
خوش باش . . .

فرشته بجای این گناه بسخت ترین عذاب گرفتار شد : صورت آدم
گرفته بزمین افتاد ؛ یک عمر در پی معشوق پویان و نالان خواهد بود اما هرگز
به گیتی نخواهد رسید . . .

عاشقی کار خوبی است

پرویز در سنی بود که حتما باید عاشق باشد. هنوز معشوق را نپشناخت اما احوال عاشقی از رفتارش پیدا بود؛ از مباحثات علمی و جنجال با همشاگردیها زود در میرفت و از رفقای جدی که گفتگوشان همه از درس و کتاب بود پرهیز داشت. یکی دو نفر مثل خود را یافته غزل میخواندند و از وفا و بیوفایی صحبت میکردند؛ از تصور لذتهای نچشیده گلوشان از ذوق میگرفت و از وحشت غصه‌های نیامده آنها میکشیدند. بگمان آنکه جز خودشان هیچکس از این اسرار مخوف خبر ندارد بگوشه‌های خلوت پناه برده چندان آشکار راز خود را از دیگران میپوشیدند که همه را متوجه خود میساختند.

پرویز هرگز بر سر درس و مشق و نمرات با رقابا رقابت نداشت و برای لباس بهتر و کیف و کتاب قشنگتر با کسی همچشمی نمیکرد اما عجله داشت که زودتر از دیگران معشوق را یافته عاشق باشد. اتفاقا خاور خانم زن دلالی که برای مادرش سفیداب تبریز می‌آورد روزی این آرزوها و احوال را در چشمش خوانده گفت: بهبه ماشاءالله پرویز آقا چه جوان مقبولی شده! بخدا همین فردا برایت میروم خواستگاری؛ مادرت هر چه میخواهد بگوید. همسایتان سردار.... سه دختر دارد یکی از یکی بهتر؛ بهمه میگویند تو در نیا که ما در آمدیم!

پرویز آهی کشید؛ گفت چه حرفها میزنی ممکن نیست سردار دخترش

را بمن بدهد آنها صاحب چیزند؛ خاور خانم ابرو هارا درهم کرده فریاد کرد سردار غلط میکند دخترش را بیک همچو جوان مقبولی نمیدهد! حال دنیا برای چه خوب است؛ پسر باید رشید باشد نان خودش را پیدا بکند بخدا اگر دندان گرتی کرد و حتماً از من داغاد صاحب چیز خواست کلاهش را پس معر که میگذارم. من دنیا دیده‌ام پیشانی تو نوشته که دختر سردار زن تو است! آخر منم یکوقتی دختر بودم مثل ماه میدرخشیدم هزار خواهان داشتم میدانم که برای خاطر یک همچو پسر خوشگلی هر دختری از آن قشنگتر نباشد از خانه پدرش فرار میکند، آنوقت سردار جن بول و چهار دادن و قربان و صدقات رفتن چه چاره دارد.

اشک شادی در چشم پرویز جمع شد، هزار بوسه در خیال، بردست و پای خاور خانم زده برای آنکه گلو را باز کنند آب دهانرا چند بار بلعیده پرسید اسم این دخترها چیست؟ گفت: لعبت الملوك خانم، تاج الملوك خانم گوهر خانم.

پرویز و جاهت عروسها را از اسمشان باهم مقایسه کرده گفت لابد گوهر خانم از آن دوتای دیگر قشنگتر و مهربانتر و البته با وفاتر است؛ دلش نازک و حساس است شعر میفهمد و احوال عاشق را استگویی را که حاضر باشد جان بدهد درك میکند خاور خانم سری بحسرت تکان داده گفت: من چه بگویم خودت انشاءالله خواهی دید، آن دوتا پیش گوهر خانم مثل دوستاره کور پیش ماهند، همین فردا میروم خواستگاری.

پرویز فکری کرده گفت: اما دلم میخواست اول برایش کاغذ بنویسم و از شرح حال خودم خبرش کنم، اگر کاغذ مرا برسانی ده ربال انعام داری و اگر جواب باوری همین دست لباسی را که پوشیده‌ام بپسرت

خواهم داد .

خاور خانم این تدبیر عاقلانه را پسندید، گفت : نوبت و انعام را حاضر کن تا من فردا برایت جواب بیاورم .

برویز شب را تا صبح نخواید و از این قبیل عبارات عقداری پشت هم انداخت :

«گوهر گرانترا از جانم و خوبتر از روح روانم ایکه زندگی من بعد از این دردست خواهش تو هستم بسته بفرمان و اراده تو خواهد بود، دیروز غروب بر بام رفتم که هلال را بینم در زمین ماه دیدم ، بدایم اسیر شدم که امید رهایی متصور نمیشود ، مرغ دلم اسیر کنگره ایستکه جز در اندیشه بر بالای آن دسترس ندارم ، تو جمل و کمال وصال داری و مرا سرهایه آه و حسرت است، بدین کالای مزاجات و تقدی غیر رواج کی مرا در بازار حسن تو راه خواهد بود . گنجشک را بین که صحبت شاهنش آرزوست . ملخر بیچاره که امروز بر بالین من سیدل اشک میبارد وقتی از بی احتیاطی وصف زیبائی تو را میکرد نمیدانست که فرزند خود را بیازی آتش تحریص میکند اما آنچه او میگفت با آنچه من دیدم تفاوت از زمین تا آسمانست ، او میخواست حور بیشترا از برای من توصیف کند من حور را بچشم خود دیدم . عقلم آرزو میکند که ایکش چشم نمیداشتم لکن من بر این عقل گمراه نفرین میکنم و چنین طیب نادانی را که میخواهد مرا از مرض کشنده عشق برهاند نمیخواهم .

(در اینجا حالتش متقلب گشته خواست چند قطره اشک روی کاغذ بریزد هر چه زور زد و چشم هارا بهم فشار داد گریه اش نیامد ، از سنگدلی خود متعجب شد و برای مجازات خویش وانگیختن سعله عشق نوشت :)